



حجی که نردبان عروج شد

مادر از آن روز به بعد خوش حال و خندان به همه خبر شهادتش را می‌دهد و سفارش بچه‌هایش را می‌کند تا اینکه بنیاد شهید اعلام می‌کند قصد دارد سال ۱۳۶۶، والدین شهید و اسرا را به مکه معظمه ببرد. با شنیدن این خبر به دلش می‌افتد که هجرت الی... از همان مکان است. وقتی اطرافیان با تعجب از او می‌پرسند چطور ممکن است یک زن و فردی عادی شهید شود؟ می‌گوید، وقتی خدا بخواهد هر کاری انجام می‌شود و من به حرفم یقین دارم. یک روز دخترها دور مادر نشستند تا مادر خوابی را که جدیداً دیده بود، تعریف کند. مادر برایش می‌گوید: «دختران گلم، من خواب دیدم که پدرت روی سر پدرتان خراب شده و پدرتان زیر سنگ و کلوخ خانه مانده است. هر چند تعبیرش معلوم است، ولی از شما می‌خواهم که اگر پدرتان تنها از این سفر برگشت، جلوی زیاد گریه و آه و فغان نکنید. عزیزان من، از شما می‌خواهم که من را حلال کنید؛ چون برای تربیت اسلامی شما خیلی وقت‌ها سختگیری کرده‌ام».

روز حرکت، مادر یکی یکی بدرقه کنندگان را به خلوت می‌برد و سفارشات لازم را می‌کند و از اینکه این سفر بی بازگشت است، می‌گوید. کاروان مادر اول مکه بود و بعد از اعمال حج تمتع، به مدینه می‌رفت. وقتی کاروان به هتل می‌رسد، مادر که می‌بیند کاروان می‌خواهد تا صبح برای زیارت خانه خدا صبر کند، به همراه چند خانم دیگر و با اجازه همسر راهی زیارت می‌شود؛ مثل یک جوان پرنرزی قدم بر می‌دارد و همه را وادار به دیدن می‌کند تا اینکه قدم در بیت... الحرام می‌گذارد و چشمش به بیت العتیق می‌افتد؛ مات و متحیر می‌شود و عظمت خانه خدا و ارامحو خودش می‌کند. به سجده می‌افتد و از اینکه توفیق زیارت یافته است، خدا را شکر می‌کند و آرزویش را این گونه بیان می‌کند: «خدای من، از تو درخواست دارم که شهادت را که بهترین مرگ با عزت است، نصیبم گردانی؛ چرا که این دنیا ارزش ماندن ندارد. اگر زودتر شهیدم کنی و روحم را به پرواز درآوری، می‌توانم به اصغرم که در اسارت است، سرزنم».

شب وداع

همان شب، پدر که دنبال مادر می‌گردد، او را روی پشت بام پیدا می‌کند؛ در حالی که به خیابان‌های محل تظاهرات اعلام برائت خیره شده است. می‌پرسد: «اینجا چه می‌کنی؟» مادر می‌گوید: «فکر می‌کنم فردا به میعادگاهم نزدیک می‌شوم. دلم گواهی می‌دهد که امشب شب آخر زندگی من است. به همین خاطر آمدم بالای بلندی تا به مرگ نزدیک‌تر باشم؛ چون وقتی انسان می‌میرد وحش در بلندی‌ها به پرواز در می‌آید، همسرم، فرزندان اسیر شد و ما به خاطر آوه مکه آورده شدیم. این برای من سخت است که او در زندان‌های مخوف دشمن یعنی زیر شکنجه باشد و ما در اینجا راحت زندگی کنیم من از این زندگی خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد طبق خوابی که دیدم، هر چه زودتر شهید شوم». بعد هم از پدر حلالیت می‌طلبد و می‌خواهد که اجازه دهد در تظاهرات فردا شرکت کند.

کشتار وحشیانه

فردا با اینکه پلیس و نیروهای ارتش عربستان مردم را محاصره کرده بودند، هیچ کس به آنان توجهی نداشت که ناگهان نیروهای انتظامی به آنان حمله ور شدند و همه را به خاک و خون کشیدند. عده‌ای از نیروهای ورزیده انتظامی به میان جمعیت هجوم بردند و به وسیله باتوم‌های برقی به سر و صورت زائران می‌کوبیدند. در همین بین، مادر هم با ضربه باتوم برقی که به صورتش اصابت می‌کند، چندمتری به عقب پرتاب می‌شود و پیکر پاکش نیمه‌جان کف خیابان داغ می‌افتد. مردم از ترس مأموران متواری می‌شوند اما ناگهان گروه دیگری از مأموران امنیتی آل سعود از روبه‌رو حمله می‌کنند. جمعیت به عقب بر می‌گردد و از روی پیکر نیمه‌جان زائران افتاده بر زمین عبور می‌کند. با لگدمال شدن مجروحان، عده‌ای به فیض عظمای شهادت می‌رسند. حتی مردم عادی عربستان هم وقتی دیدند نیروهای نظامی کشورشان بی حساب و کتاب زائران را به خاک و خون می‌کشند و به کسی رحم نمی‌کنند، با مأموران همدست شدند و از روی پشت بام‌ها و تراس خانه‌هایشان هر وسیله سنگین و خطرناکی را که داشتند، بر سر مردم انداختند. از تیر آهن‌های نیم‌متری نوک تیز گرفته تا سنگ و بلوکه‌های ساختمانی و بشکه‌های ۲۰۰ لیتری پر از سنگ و تکه‌های آهن و شیشه.

در این میان، پدر هم از ضربات بی‌امان دشمن بی‌نصیب نمی‌ماند و با لگدی به زمین می‌افتد اما باز حمت زیاد خود را به هتل می‌رساند. صبح فردا پسر خاله‌ام، حاج آقای شریفی برای خبرگیری از خاله‌اش و پدرم به هتل مراجعه می‌کند و سراغ رئیس کاروان می‌رود و از شهادت مادر مطلع می‌شود. با وجود این، به پدر چیزی نمی‌گویند تا بتواند اعمال حج را انجام دهد. پدر بعد از انجام اعمال، متوجه شهادت همسرش شده و بسیار متأثر و بی‌تاب می‌شود. او می‌گوید: «نه من، بلکه هیچ کس باور نداشت که بی‌بی شهید شود. فقط بچه‌های کوچک حرف‌هایم را باور داشتند؛ چرا که آنان از همه پاک‌تر بودند».

حال و هوای فرزند در بند:

هم‌زمان با شهادت مادر

هم‌زمان با شهادت مادر، فرزندش آقای موسوی نیز که در اسارت رژیم بعث عراق بود، بر اثر رابطه عاطفی مادر فرزندش، از ظهر روز جمعه خونین مکه، حالش بد می‌شود و نگرانی تمام وجودش را فرا می‌گیرد. همین‌طور با خود مشغول است و شب هم با همان حال به خواب می‌رود اما نزدیک اذان صبح در رویا می‌بیند که یکی از دندان‌های کرسی‌اش افتاده است. چون می‌داند تعبیر خوابش این است که یک نفر از بزرگان خانواده فوت کرده است، خوابش را برای دوستان نزدیکش تعریف می‌کند که همه حدسش را رد می‌کنند اما او که یقین کامل به تعبیر خوابش دارد، آرام و قرار ندارد. آقای موسوی در این باره می‌گوید: «رفقا که متوجه حالم شدند، دوروبرم را گرفتند تا مرا از آن حال خارج کنند، ولی من انگار هیچ کس را کنارم نمی‌دیدم. شب فرار سید و حالم رفته رفته بدتر شد. تا اینکه او آخر شب، خواب به چشمم فشار آورد و چرتی زدم؛ اما با فریادی از خواب بیدار شدم. بچه‌ها گفتند، بلند شو وضویی بساز و از خدا طلب صبر و تحمل کن. خواستم بلند شوم اما پاهایم قدرت نداشت. گفتم دست خودم نیست؛ به من الهام شده که پدر یا مادرم از دار دنیا رفته‌اند و به نظرم معمولی فوت نکرده باشند. حتی صبح که برای آماری گیری باید به حیات اردوگاه می‌رفتم، پاهایم همچنان بی حس بود و حتی با لگدهای افسر عراقی هم خوب نشد. صبح روز ۵ مرداد ۶۶ اخبار و روزنامه عراق اعلام کرد «در عربستان سعودی بین نیروهای مسلح دولتی و حجاج درگیری ایجاد شده و تعدادی کشته و مجروح شده‌اند»؛ اما چون به من نگفته بودند پدر و مادرم عازم مکه شده‌اند، نمی‌توانستم گمان کنم که پدر و مادرم در آن صحنه بوده‌اند ولی مکرراً اخبار را دنبال می‌کردم». آقای موسوی ادامه می‌دهد: «چند روز بعد از بد حالی‌ام که صلیب سرخ آمد، نامه‌ای برای خانواده نوشتم و گفتم اگر برای پدر یا مادر اتفاقی افتاده است به من خبر دهید. جواب نامه سریع‌تر از همیشه به دستم رسید که نوشته بودند حال همه خوب است و پدر و مادر هم خوب‌اند؛ نگران نباش. اما ته دلم جواب نامه را قبول نکردم. دوستان دورم جمع شدند و گفتند گفتگوی بی‌مورد فکر کردی، خودت را داغون کردی، تو خودت می‌دانی وقتی کسی از خانواده‌مان فوت کند سریع در نامه به ما خبر می‌دهند. با حرف‌های رفقا کمی دلم تسکین پیدا کرد و از آن روز به بعد حالم رفته رفته بهتر شد».

